دهد چو چهره خورشید نور سینه ما — صفا برد رخ آیینه ز آبگینه ما

شکیب داده دل و چشم ما غمی دارد — در انقلاب غمت یک شد چو برهٔ ما

درون سینه ما جای فکر خصم نماند — شکست کاوه شیدن کمان کینه ما

برو شکفتگی از نور و شب ز شبنم خون — گل همیشه بهارست داغ سینه ما

ز بحر عشق بتان داشتم امید نجات

ولی چه سود که تابوت شد سفینه

ز حسرت چون دهم جان ز بیم روی یارم — کشید ار گل ... سنگ مزار را

گل بماند تا قیامت دیده بلبل — اگر در باغ ریزم خاک ساه عطار را

عجب نبود که روز حشر بنشیند به ما — بصحرای قیامت ریزد و غبار

... گشتگان ... گذری سر تماشا — به گلهای جنان رضوان ... زار و ...

سلیم طهرانی

از بدبختی همان ما ز گرانش در بختی منم   پس از عمری اگر در خواب بینم روی یارا

جان در تن ما سوخت ز تاب نفس ها

افسوس که تابوت شد آخر قفس ها

ما قافله را کعبه سر کوی تو باست   پیوند بما توسن رسانند جرس ها

از مرغ اسیریم که چون تخت سلیمان   مجروح کند دوش صبا از نفس ها

هرگز ز لب [illegible]ت بهای نشنیدیم   گویی که حرام است شکر بر مگس ها

زان بس که هوای دل ما شعله فشان بود

شد سوخته بال و پر مرغ قفس ها

از بس که به تنگ آمده هر خو قفس ها   گویی که بهشت است فضای قفس ها

در قافله کعبه عشقت ز سر شوق   هر قصه ملایک بصدای جرس ها

اندیشه کن از نالهٔ شبها که اجابت نگشوده دری [illegible] بروی نفس ما

زان روز که گشتیم بدام تو گرفتار

شد کعبه مرغان بهشتی قفس ما

کردم از دل ما به چشم اشکبار خویش را جلوه دادم بر سر دریا شرار خویش را

حیفی از سیل سرشکم گر بدریا بگذرد بحر بردم در میان آرد کنار خویش را

گشته ام آشفته زلفی که گر وصفش کنم روزگار را [illegible] بند روزگار

گریه ام آخر شده اما زبیم [illegible]

شعله ام در خویش میزند و شرار خو[illegible]

هر زمان در کوچه بینم ماه خویش را بسکه میگیرد [illegible] راه خویش را

بهر خاطر جوی قاتل بخون خویشتن در فراز خویش [illegible] گناه خویش

بکو

همچو بیماری که باشد ز آتش تب در عذاب   سوی عیسی می‌برستم دود آه خویش را

همچو کبری کز سر خواهش سوی آتش رود

جانب آن رخ روان هم نگاه

چون محبت در دل افروخت کین ما   جانسوز از آن بود نفس آتشین ما

ما کافران ملت کیش محبتیم   ایمان پرستش است که کفرست دین ما

در راه ... سام بود طره این که هست   یاقوت ناب در صدف آستین ما

... ا مگوی که ما صید لاغریم

بیهوده اینقدر منشین در کمین ما

شور ... سینه دارم عکس یار مرا   اگر در دیده کوری کشی خاک مزار مرا

ز آب دیده من اندکی بردار ای همدم   که بود برگ ترستان ... ما

بگلشن سینه پر داغ نگشایم از آن چشم
که چشم بد نرسد از دیدهٔ نرگس بهار مرا

کرده در زنجیر زلف او ادای دل نوا — طرفه زنجیری که مجنون میکند فرزانه را
غنچه را چون شمع آتش اندر گریبان زند — گر بریزی در چمن خاکستر پروانه را

از خم زلف تو بیند دل مرا خال سیاه
همچو مرغی کز درون دام بیند دانه را

چشم مستت گرم کند بزم فسون را — وز جام لعل داده به اهل جنون را
با پرتوی از ماه نهفته — در بزم فروغی نبود شمع نگون را

بر تن بود داغ تو چون مهر نبوت
یعنی که پیغمبر شده ام اهل جنون را

از کوه

اگر گریه بدریا کنم اهل هوس را   ور آه کشم باد برد اینهمه خس را

ای مدعی اندیشه کن از صرصر آهم   کاشوب صبا آفت جانست مگس را

هر گه که بپا درخت از سینه کشم آه

چون روزن خورشید کنم راه نفس را

در نقش جهان شکر قدت سرو لب جو را   بخاک تیره بنشاند نگاه چشم آهو را

بجای قطره شبنم چکد آب گل از گلبن   برافروزند اگر در باغ خوبان آتش رو را

کند در دیده یعقوب نرگس گل پیرهن

اگر در رهگذار باد ریزی خاک این کو را

گردی ما نه [illegible] ام آه آتشناک را   دود آهم کور سازد دیده افلاک را

از خدا خواهم که دارد قبله ات آفاق هم   طوبی آزادگان یعنی درخت تاک را

خویش را آلوده کرد از خون من یا امت

ننگ از خون ملک آن غمزه بی باک را

بخونریزی اشارت کرد باز آن چشم فتان را
اجل شکل کزین آشوب کس بیرون برد جان را

چو جادویی که از بهر فسون لبها بجنباند
بافسونت زند چشمت بهم هر لحظه مژگان را

بنمودم ره بر آن کافر از حرم مسلمانی

بحمد الله که از خود دفع کردم ننگ ایمان را

شکر خدا اگر گرد اثر نالهای ما
شد [illegible] بت نا آشنای ما

ما نیم آن بلندمکانان که جبرئیل
مانند ذره رقص کند در هوای ما

زان پیشتر که از عدم آییم در وجود

آماده بود درد و محنت از برای ما

صبا از من بگو آن ساکن بزم محبت را / که از خاطر مران بیهوده گرد دشت محنت را

بگرد خوان وصلت همچنین نشستن کم‌همت / که صد ره چون مگس بر سر زند دست ندامت

ز باغ وصل او ای مدعی بس باش گل عشرت

تو بر سر زن که من بر دل نهادم داغ حسرت را

داغ

سعادت اگر تمام آیم اندر سرای خویش را / صبا دمید از نهان از صید گه جای خویش را

اگر به بسیار من بگذرد به دورت کم نشد

چرا ضایع کنم تخم وفای خویش را

گر دهم راه سرشک مژه پر خون را / بر سر آب چو کشتی بکنم گردون را

پس سیل از چمن تماشا گه نشاید دیدن / مانع اشک چه سازم مژه پر خون را

اگه اینقدر ارجعی داد جانان مرا   میتواند داد زحمی آفت جان مرا

اینچنین در عاشقی رسوای عالم گشته‌ایم

مشکل از شیطان بردار سنگ ایمان

بر سر ما سایه انداز و اگر دلها   گل شود از عکس روی طره دستارها

پر خست هرگاه خون گریم در کنج فراق

شاخ مرجانی شود هرگاه بر دیوارها   روی

حجاب زلف مکن سنبل پریشان را   نقاب کن ز رخ عکس جمال ایمان را

مباش منکر کافر که بت پرست کند

خجل ز طور پرستش خدا پرستان را

اگر بخت یاری کند ببینم یار را   بر هم زنیم قاعده روزگار را

آخونده

آخر ز گریه خاک وجودم بباد رفت

با اینکه آب باز نشانده غبار را

سوخت باز آتش عشقی تن لاغر ما   شعلهٔ چشم ملایک شده خاکستر ما

ما همان سوختگانیم که از دولت عشق

آتش طور برد رشک بخاکستر ما

بجلوه باز برافراز قد رعنا را   بعارضان بنما صنع حق تعالی را

ز شوق در آتش نشسته‌ام چکنم

که نیست طاقت نظاره روی زیبا را

یکی ز اعجاز مسیح دمش اینست ای آه   که می آرد برون از چوب خشکی آتش تر را

قدت طوبی و در رویت جنت و لعل لب کوثر   تماشا کرده پیدای جنت روز محشر را

برم غیرت کسی کز نام خبث بر زبان آرد که می‌جنبانده ای اهل دانش زوی دلبر را

بملک دل چو حسنت پرتوی انداخت خرسندم

که چشم برگزیدی پیر سازد این [illegible]

در مجلسی که باده بیاد رخت کشم بر جام آفتاب بخندد ایاغ ما

یست در عشق توام گر راحتی از زار هست در دل شادم نباشد خاطر افکار هست

پیش ما فرقی میان مسجد و میخانه نیست آنچه [illegible] در خانه خمار هست

لایق وصل ار نباشم با غم هجران خوشم زین گلستان گر نباشد گل نصیبم خار

ای [illegible] ار کشته‌ام از قتل من منکر مشو جان چو من [illegible] کسی کی قابل [illegible] کار

رشته تسبیح زاهد صد گره دارد [illegible] کافرم گر یک گره بر رشته زنار

داش

وز شب تاریک هجران بهتر از کنج فراق

گرد اغنیت شمع آه مجمع آتشبار است

آفتاب از گرمی داغ دل ما در تب است — پیش آتشخانهٔ ما شعله طفل مکتب است

از زمین تا عرش صد جا دیدبان آه ماست — باز مهجور را هنگام یارب یارب است

چشم محرومان نبیند روز خوشحالی به خواب — در دیار عاشقان غم در غم و تب در تب است

لب بهم نارد و هر آن زخمی که مرهم آرزوست — در فرو بی باد و هر داروی که در مطلب است

با جماهم بسترم بی گرمی عشق بتان

انجمان ویرانیست در جانم که در ماتم نشست

هر کجا شیرین بنوده سیر در راشون کند — اشک گرم کوهکن صد کاه انگشت کند

وحشیان را نیست آهوی الفتی از بخت من — نافه لیلی گر از وادی مجنون کند

دستم از خمیازهٔ آغوش شوق از کار رفت در دلم هر که خیال آن قد موزون نشست

دامن سیاره آتش شکل شد را نگر برق آه بیدلی بر خرمن مجنون نشست

مست گشتم بسکه آمد بر لبم بوی شراب

یاد لبهای تو هر دم در دل محزون

تا کسی کو بی تو در حلقهٔ بستان نشست آتش شوق تو از آب گلستان ننشست

سر شوریده جنان تا پی سودای تو شد که در وداع غم عشق بسامان ننشست

گفته تا منصب شاگردی آن غمزه بیافت صاحب مایه نگردید بدکان ننشست

سر آن لب چشم نگردیم که صد ملک وجود گرد ویران و غبارش بسر کان

اگر از خوشدلی عاقبت عشق نشد

هر که یکدم بسر خاک شهیدان ننشست

ای شرر که همکار گلشن بتو مست　　پیشت شجر وادی ایمن بتو مست

مگذار که شرمنده شود روز قیامت　　ای روز رخ سوزنده دل من بتو گرم

ای غمزه جادوی تو اجل پیش رو تست　　خوش باش که هنگامه مردن بتو

یکذره ندیدیم که همسر تو باشد

یعنی که شرر در دل آهن بتو مست

دلم بر تیرگی زلف یار مضطر است　　چو شعله در دل شبهای مضطر

مگر صبا خبر وصل یار می آرد　　که خاک رهگذر انتظار مضطر است

بدین خوشم که شد آب چشم گریانم　　بنزم کوی تو سیلاب وار مضطر

نه از صباست که در جنبش اند لاله و گل

که از طراوت خشت بهار مضطر است

باینکه قد و رخت شمع سان و گل رنگست   میان بلبل و پروانه بر سرت جنگست

بغایتیست سیه بختی شهیدانت   که بعد مرگ بر اندامشان کفن تنگست

بسیر عاشق و اهل هوس نگرده هنوز   که نیست سنگ محک جوهر اندر کار سنگست

پر است سینه ام از داغ بلکه سینه داغ

که پیش داغ بتان سینه فلک شکست

از دل شاد به تکلیم غم یار کجاست   آن برآرنده حاجات دل از او کجاست

غیر در شادی بر در دلهای حزین   روز و شب گرم سراغیم که آزار کجاست

دربرهمن بکفارت نگردد زاهد شهر   سجه سنبحه کو غیرت زنار کجاست

نیست ما را بچمن رغبتی ای مرغ سحر

نغمه سنجیدن مرغان گرفتار کجا

انغمه

اینقدر زخم بهر کشتنم در کار نیست　　مرگ پیش عاشقان چون زندگی دشوار نیست

کار کاوش کن که کانت نصیب جان ما نیست　　از گلستان تو ما را حاصلی جز خار نیست

عشقبازان خود نشاندند در بازار حسن　　چیز دیگر جز متاع جان درین بازار نیست

هر که راه عشق جوید کار صد مجنون کند

عشق را با هرزه گرد کوه و صحرا کار

ای دل امروز که منزلگه جانان اینجاست　　غم خود گوی چو آن ناله اندیشه

در فراق رخ او چشم و دلم گشت سفید　　پیرهن سوی من آرید که کنعان

کس از سینهٔ سوزان من ای پیر کنشت　　کم کن راه که آتشکده گبران اینجاست

خضر ره بود دلیلم چو بکوی تو رسید

گفت زینجا مگذر چشمهٔ حیوان اینجاست

دیده آیینه از عکس جمالت روشن است   در بلایات هشت جان و دل در بر نیست

گر نباشد جلوه طاووس بستانش بهشت   پیش چشمم شعله طاووس گلبن گلخن است

بهر چشمم میکند پیوسته مشق سعلکی   هر شراری کز قضا در جان سنگ آمد است

یار بی‌مهر و فلک نامهربان طالع زبون

ای اجل رحمی بحالم کن که وقت مردن است

ز شام تیره من تیره تر چراغ منست   ز روزگار رسن شعله تر دماغ منست

ز بسکه داغ تو سوزم کام این باشد   که آفرینش آتش برای داغ

جهان ز کوی تو آواره جهان گشتم   که آنچه نشنوی از هیچکس سراغ

سیاه بختی ازین بیشتر نمی‌بینم

که مجلس دگری روشن از چراغ منست

بمی کم

میی که غم انگیز است در ایاغ منست — گلی که خون دل شبنم است داغ منست

ز درد عشق که یار نصیب کس نشود — چنان شدم که خیال تو در سراغ منست

بیاد آن لب میگون ز چشم آتشناک

دل گداخته چون باده در ایاغ منست

باز مژده زنید او بهجران شور در ملک تنست — خالهای خنده پامال سپاه دشمنست

بار شکم از بی آبیت و وز یا تشنه لبست — پیش اشم شعله گر تیست و اخگر زر غنیست

کشته‌ام پروانه شمعی که مهر عارضش

زر دلم چون شعله در فانوس جان گلشنست

رفت ز آه جگر خستگان صد رنگ رفت — چراغ خویشتن از راه باد بر مگیر

دلم آباد ز خریست بی خبر زوغ رفت — چراغ خویشتن از راه اجل بیدار است

بجز دلم که کلیمست نخل قد ترا — بجای میوه کسی شعله از شجر نگرفت

کی تربت ما جای گل و لاله و باغست — شایعه این که [illegible] سینه ز داغست

مشاطگی شعله بود کار خس ما — زانگونه که روغن سبب نور چراغست

در ملک تن اهل دل اعضای دگر را

رشکست بر آن عضو که نزدیک بداغست

شبنم گلزار حسرت اشک گلگون منست — دانه مرغ مصیبت قطره خون منست

کشته ویران گشته عمرم ز دست انداز اشک — روز محشر خون من در گردن [illegible]

سینه ام مجروحست از زخم ناخنم ماه نوست

ثابت سیاره داغ و اشک گلگون منست

دلم چراغ

دلم چراغ شب هجر بر فروخته است   برشته که از آن چاک سینه دوخته است

دگر بباغ نه دانم که گفته بلبل مست   که گل چو آتش سوزنده بر فروخته است

شبی که شرح فراق تو کرده‌ام تحریر

ز سوز شوق قلم همچو شمع سوخته است

غم فراق تو دایم اسیر جان منست   همیشه محنت هجر تو میهمان منست

چگونه جان مبتلا است برون توانم برد   که غمزه‌ات چو اجل در کمین جان منست

میان برهمن و بت تمیز اندر بود

محبتی که میان تو و میان منست

لب تشنه‌ام ز لال لبت در نظر خوشست   پیکان آبدار تو ام در جگر خوشست

در عشق ناله رسم محدث بعد از این   از برق خانه سوز نهان جگر

در باغ سینه‌ام دل مجروح بلبلست   پیکان و داغ یار درو غنچه گلست

یارب چکرده‌ایم که مخصوص محنت ماست

این تیغ زهرداده که نامش تغافلست

در روزگار هر که عزیزست خوارست   این رسم تازه است که در روزگار

ترسیده است چشم اجل از نگاه تو

آسوده آنکسی که مقیم دیار تست

در ایام غمت بی غم نشستی نیست   زخون دیده خالی دامنی نیست

زشور بلبلانم گشت معلوم   که گلچیدن کم از خون کردنی نیست

امشب ز دوریت دل پر اضطراب سوخت   در دیده‌ام ز سوز فراق تو خواب سوخت

از خواب

از خواب زیب یافت گلستان عارضت

شبنمی بروی گل از آفتاب سوخت

دلم را در [illegible] عت مکانست   پریشان حالی زلف از آنست

گریزد مرغ هرجا دام بیند

من آن مرغم که دامم آشیانست

آن زلف در رخ تو سوسن نشسته است   مانند هندویی که در آتش کس

گل ترک آشنایی بلبل نمیکند هر کس

بلبل بهرزه بر سر آتش نشسته است

گر نباشد ناله عشاق را اثبات نیست   هر زبانی عندلیبان اگر ز فریاد

سینه ام از داغ غم شیرین ناخن کنده است   زخمهای سینه ام از بیستون فرهاد

سیه ایامم از زلف دوتا هست   کز آن هر تار شام فتنه زایست

زنجیری دارم امید خلاصی

که هر سویش هزاران ناخدا هست

نه گردباد نمایان بطرف هامون است   بخاک بادیه آلوده روح مجنون است

شکفته رویی گل از برای مصلحت است

وگرنه در غم بلبل چو غنچه دل خون است

مجنون ترا عار ز عریانی تن نیست   پروانه چو سوخته محتاج کفن نیست

سرسبزی گلشن همه از همت شبنم   یک برگ چمن نیست که شرمنده شبنم

... رفت و تمنای تو با جان ز تنم رفت   افسوس که غمهای تو آسان ز دلم رفت

جز ناموم

چون موم که در آتش سوزنده شود نرم

از [illegible]ی او بخستی بهجران زدهام نیست

پیچ [illegible]ب خواب ورکوز ایام نیست عشقبازان تراوفتی بصبح و شام

بسکه داغ سینهام را گل تصور میکنند

در گلستانم زشور بلبلان آرام نیست

گر وروز باشد نبود نام لب تو   از راه باعجاز مسیحا شود [illegible] نیست

ابله چون دیده تر شد کف پایم   یعنی که ره او بخرابان شوان

در عشق تو هر غم که بود بر دل من نه

[illegible]وز بدریوزه و لهاشوان

دلم آن طفل فضولست که در مکتب عشق   بارها لوح جنون بر سر تحریر زدست

بنو د لاله بوادی که بی طوف دلم

روح مجنون ز عدم خیمه به بیرون زده

تیغت از خون کد این سکنه تر شد که بار   شعلهٔ غیرت سر از نعش شهیدان برگرفت

قسمت نگر که قاتل فرهاد میشود

آن تیشه که در کمر بیستون شکست

...غ ما ز شهر شب زیاده بود امشب   مگر خیال رخت در دل قمر بگذشت

نگو در سینه ام جا بجا تجلی قد دلستان دارد   نهال شعله در گلشن آتش مکان دارد

مشو در هم ز آه و ناله ها هر زمان بلبل   که عاشق هر چه دارد همچو بلبل بر زبان

شدم گم در طریق کعبه وصلی که با هوش   دل پر اضطراب افزون از یک روان

خرابی

خرامش کرده تحمل قد تو از آن خط مشکین   که سرو باغ جنت آرزوی آن خرامان

سرم را باز با زانوی محبت الفتی است   همانا غیر سر بر آستان دلستان

ز خط افزون شود حسن دوست که شاخ گل از آب نی   که گل شکفته در زیر هر برگی نهان دارد

ندارد ناقه محمل نشین عشق از صدی کو با

نگاه حسرتی سر در پی آن کاروان دارد

بهر آزهره دلم ذره بلا میگردد   در دم سوخته نالد

ماه گوینده که با روی تو دعوی دارد   در دل ساده دلان میکند جا

بهر سحر گز تو نسیمی بجهان می آید   چرخ بر گرد سر باد صبا

به چشم بی غمزه‌ات در نظرم می آید   فتنه هر گاه در آغوش نگیرد

سخن نازکی تو گویم اگر جنبش باد   ذره از پرتو خورشید جدا

ای صبا خاک درش تحفه بر کنعان

که ازین خاک پس دیده طلا میکرد

آه مظلومان چراغ مرده روشن میکند   اشک عاشق رخنه در آهن میکند

بر رخم خواهد گشود آخر در گلزار وصل   آنکه شمع غنچه را از باد روشن میکند

رشته زنار را از سبحه‌ام کرده است   نامسلمانی که صد بت را برهمن میکند

بی بهار عارضت چشم متاع اشک را   صرف جوی آستین و نهر دامن

بسکه تاریکست بی شمع جمالت کلبه‌ام   شام کسب تیرگی از روزن من

میشود افزون صفای دیده آب از چهره‌ام

در چراغ عاشقان خون کار روغن

جزای کام میخواهم در دل شب از خدای خود   که سازم تو ظاهر رتبه جوهر وفای خود

من ان

من آن لب تشنه تعلیم بستان عشق آرا   که گردد و نم نبخشد نفعی از آب بهوای خود

به بستان جهان سالها من آن سال با تماشا آید   شود چشم سفید از حسرت نشو و نمای

نشانم آن کستی که عشق نصیب من   چو کان لعل از خون جگر کردم غذای

فلک چون متاع غم ریخت اندر خاک و بعد از آن

ز زخم نیشتر بهر علاج ادادم خونبهای خود

هر که میچیند گلی از باغ و بر سر میزند   مرغ روح بلبلی در سرش پر میزند

گرد می زرمی بیار اندام فلک از بخت   از حباب باده صد سنگم بساغر

عندلیب گلستانم که در روی سحر   چرخ میچیند گل خورشید و بر سر میزند

تا نیفشاند بروی شمع بال اضطراب   زان سبب پروانه اول بهر

ذره آن مهر تابانم که تا نخ بر زرد خبت   از فروغ چهره بر خود شد

گر بدین خوبی نگارم روی در صحرا کند — کوه را فرهاد سازد دشت را مجنون کند

ترسم آن خاری که شب در بزم با گل سر کند — یاد گیرد شمع را [illegible] ازدان

از فلک تا بهر تماشای لب لعلت مسیح — هر زمان از روزن خورشید سر بیرون کند

میتوان در او الفت با دلم چشم ترا — آنکه وحشی آهوی را رام با مجنون کند

دیده روشن نمیشود از خاک کوی او مگر

خاک خون آلود چشم کور را [illegible] سینه تنگ کند

شورش فرهاد و مجنون از من افزون تر نبود — عشق را هرگز چنین دیوانه در سر نبود

آنچه از طرز الفت حسرت استاد دارد دل — سر بسر چشم ملایک بود [illegible]

پیش از این راه محبت این خطرناکی نداشت — عشق اول کاردانی [illegible] تر نبود

شام مرگم

نسوخت

شام مرگم جز چراغ داغ بر بالین نبود   وقت رفتن همدمی جز ناله‌ام از سر نبود

روشنی از پرتو خورشید رخساری نیافت

خانهٔ چشمم که در وی روزنی جز در نبود

اگر بر کف نهی ساغر کم داغ تر نگردد   وگر بر زخم گل بر سرم داغ جنون گردد

بود سوز دلم شبها در آن کو همچو آن آتش   که وا بینم زدکان گل روان از ره نمون

دلم از ساده‌ای دارد هوای وصل من روی   که تا در خاطرش آرم دلم ز اندیشه خون

بنای مهر خوبان بر سر آب است پنداری   که مانند حباب از هر نسیمی سرنگون

شود گل بر مزار کوهکن پژمرده از غیرت

نسیمی گر بگوید لاله‌های بیستون

ای صبا بر کن از چمن در کوی او آتی   ناله در دل گل سوی کوی می‌آورد

در مشام برگ گل پیچیده پنداری صبا   بویی از گیسوی عنبربوی او می آورد

تشنه هر جا میفروزد آتشی از ملک عشق   میشکند شعله از کوی او می آورد

چار طاق کعبه می آید به پیش او به سجود   هر که رو در کعبه [illegible] او می آورد

چشم خلقی در پی چشم تو بود گویا نسیم

مشت خاکی از نسیم کوی او می آورد

من اکنون ستم گر بس بی خبر پیمانه خواهم زد   صلای آب حیوان بر در میخانه خواهم زد

بجوش از گرمی دل خواهم آورد خم می را   ز آب دیده آتش بر دل پیمانه خواهم زد

مشو غافل ز سوز آه آتشبارم ای عیسی   که در دستی شبی آتش درین ویرانه خواهم زد

[illegible] آتش گون حسن کم خواهم شد   که صد ره طعنه بر [illegible] بر آتشخانه خواهم زد

[illegible] عاشقی از شمع آه خویشتن سوزم   [illegible] بس در پر جبریل چون پروانه

ز دست

ز دست غمزهٔ تو ترک با حذر گردد   اجل ز بیم نگاه تو در بدر گردد

سبک نشیندی با دلی که همچو حباب   همیشه بر سر خوناب جگر گردد

هزار قافله آمد درین دیار ز رشک   نخواستم که دلم با تو باخبر گردد

دلیل عشق همین بس مرا که همچو حیات

خمار باده کشد شوق بیشتر گردد

مهر لب او در دل اغیار نگنجد   این باده بدان ظرف سزاوار نباشد

زاهد نکند میل گرفتاری خوبان   کاو زده غم عشق گرفتار نباشد

آزرده دل از دیگری خوی تو نکردم   من آتشم از سوختن عار نباشد

صد جا جگرم ریش شد از تیر تغافل   با غمزه بیاموز که بیکار نباشد

دلی دارم که چون پروانه گرد خویشتن گردد   چو شمع ار گرد سر یک انجمن گردد

به بزم عشرت شیرین بجای شیر خون آید   در آن ساعت که خسرو گرم قتل کوهکن

تن بسمل پرستم بسمل تیغ نگاهی شد

که جان از منت آن تا قیامت یکی دو تن

فلک از دشمنی در راه مهر خار هم انداخت زود   اگر یکبار برگیرد ز جا صد بار هم افتد

اگر صد ره به مسجد از پی مجلس در آیم   همان در خواهش میخانه خمارم نمود

از آن از صحبت مسجد هر دو ناپا بستایم   که ترسم صد گره چون سبحه در زنارم

ملک در عندلیب از شوق بر گرد گلش گردد

ز عکس رخ خاکی سرو دلدارم

عجب بود اگر رخ از رقیب آن یکی گو ناشد   ... شوال گردد اگر رخ ز آن مهر پا شد

درین گلشن تبسم شد کم آیا شد   اگر گل چند روزی چهره خارم زمین

تو وقف عشق را نازم که چون شیرین کمانان   لباس عجم کند از خسرو و بر کوهکن پوشد

طپید دل در بر یعقوب تأثیر محبت بین

بمصر دلبری همراه یوسف پیرهن

دل شکم اندر گشت چون خوی تو ام آمد بیاد   زخم شد ناسور چون موی تو ام آمد بیاد

کعبه را دیدم بگرد خاطر خود در طواف   در طواف کعبه چون کوی تو ام آمد بیاد

در لباس تیره چون دیدم نقاب کعبه را   عارض بنهفته در گیسوی تو ام آمد بیاد

عکس رویت دیدم از آیینه را آتش دلها

سر زانو بسکه از روی تو ام آمد بیاد

بهار آمد و از پرتو رخش وا شد   درین چمن رخ آفتاب گلها

مگر خدنگ نگاهی رسید بر تن که ز شوق   بسان غنچه پیکان او چو گل وا شد

نگاه و عارض او در چمن نظر کردم   ز نور دیده نرگس چو چشم بینا شد

ز رشک ابر بهاری گریستم چندان

که دیده‌ام خلف دودمان دریا شد

خوش آندم که زلف پریشان نشیند   سیه پوشش به مرگ ایمان نشیند

کسی را رسد سیر دریای عشقت   که چون موج بر روی طوفان نشیند

مریضی که بیمار چشم تو باشد   اجل بر سرش چون طبیبان

ز بیم خیالات دلم را جفا نباشد

که دور سینه بالاتر از جان نشیند

خیالت اند هم خار و خس بسیار بسنجند   بدر و آهستین در دل بسیار بسنجند

ز آهم پنهانی داغ شد هر جا گنبد	ز بیقدری گل بستان‌ها رها کی

بباغ حسن او مشاطه را هر که گذر افتد	بدستی شانه شاخ سنبل از شمشاد

بس در عشق او مرغ دلم خو کرده با آتش

ز حرص دانه اخگر از دل فولاد

عجب نبود اگر عاشق ز چشم یار می‌افتد	طبیب مهربان از دیده بیماری می‌افتد

ز جام عشق او خورشید هم سرگرمی دارد	چو پیشان از آن در کوچه و بازار

دل شوریده در زنجیر زلفی شد که از یادش

برهمن را گره بر رشته زنار می‌افتد

من مجانی که چون در ملک تن خواهد درآید جان	باستقبال او ما پیش رو دارم امید

دهقانی ... زانچه بزرگان خشم او	پا با ملاحظات کرد ... مجلس

اگر در سنگ تأثیری ندارد ناله عاشق — برد از خاطر شیرین هوای بیستون

بود صد چاک در حسن از ناله حسرت کشیده

پس از مردن گلی گر خاک گور ما برون

برفتی و ز پیت جانم به استقبال می آید — مرو تنها که اینک همره از دنبال می آید

پی آزار جانم کرده قصد سفر اما — بهر جا میروی جان من از دنبال

خداوند نکویی حسن را بخشیده اعجازی — که بی تابانه وصفت بر زبان لال

صفیر مرغ در کنج قفس سوز بی تابی

که هر دم خنده آتش بر مرغ فارغ بال

شک

هر که دیده از دیده گریان من نهفت — چون اخگر تا جسد ده دامان من آتش

بر یاد سر زلف تو آهی که کشیدم — بس شده در خرمن ویران من آتش

دور از

دور از لب جانبخش تو آهم که برآمد — شد آتش سوزنده و در جان گل افتاد

سوز دلم از سینه چو داغ عیان گشت — افسوس که آتش بگلستان من

[…]ه یوسف بکف اهل تماشا میکرد — رخنها بود که در جان زلیخا میکرد

مانند چو اسطرلاب بر گرد دلم میگردد — کاش از آتش سوزنده محابا میکرد

ما مصیبت زدگان قابل بیداد ایم — حیف از آنها که غم هجر تو با ما میکرد

دیدم و سوختم از آتش غیرت که دلم
سجده در پیش بتی برهمن آسا میکرد

ز زشت معصیت ما گناه میترسید — در آن گناه چو شکل گیاه میدید

ز گلشنی که تو در روی گذر کنی تا حشر — بجای نرگس بها چشم سیاه میروید

بباغ سینه ز تخم محبت بکاریست

که میوه جگر از نخل آه میریزد

جگرم دوش پر از شعلهٔ آتش زنه‌ای بود   سینه‌ام آتش آتشکده روحانی بود

خاطر جمع ز هر وقت خیالم اندر است   یاد از روز که در جمع پریشانی

دی به هنگام سحر از شکرستان لبت   پر جبریل امین کرم مگس رانی

چون مگس تا ز سر خوان وصالت رفتم

لقمه من ز سر انگشت پشیمانی بود

دیده‌ام را که غنی بود ز صد گنج گهر   عاقبت کار بکاوید بدان مژگان

پر چو حسون بس سوخت دلم   هر که از سینه ز آه هزاران گلستان

سرو و گل چون الف و داغ نماید به نظر   بی تو هر که نظرم جانب بستان

بهار ۱۳۴۰

بهار آمد ز هر سو عندلیبی در خروش آمد کند بلبل فغان و نالهٔ عاشق بگوش آمد

دلم هر گه رود از خویشتن هنگام صحرا ز بوی کهگل دیوار کوهی باز با خویش آمد

تهی شد مخزن چشمم ز دُر اشک و از غم

چو بینم چشم خون آلوده خونم بجوش آمد

دلم بی آن گل رو روز و شب گرد جهان گردد چو باد صبح بر گرد همه گلستان گردد

خدنگت در دلم بنشست و از آن جان غزال گهی بیرون برد گاهی بگرد سینه‌ام گردد

ز جنگ شحنهٔ عشقت خلاصی نیست عالم را

گر خواهی اجل همصحبت بی ناتوان گردد

فیض بخشد چون صبا از کوی جانان بگذرد بوی گل گیرد کسی کز گلستان بگذرد

بسکه میریزم سرشک دیده بر یاد خطش   آب از کوچه ام امشان خیران میزند

در غم عشق تو گر حالم چنین خواهد گذشت

زود چاک سینه از چاک گریبان میزند

در ازل چون طرح زلف مهوشی جانها بخشید   خاک خاری بر سر گبر و مسلمان ریخت

دست قدرت طرح آن زلف سیاه چون کشید   مشت خاک تیره در چشم ایمان بخشید

میکند شستی از کلک تا ن مست و آن نرگس

خلق چون دیده کلها ساز داماین بخشید

شم در سوختن از داغ دل ما میگیرد   جو خواهد آتشی همسایه از همسایه میگیرد

خون دل از چشم بجای اشک گریم   که طفل ما بجای شیر خون از دم

ز دود آه و سوز سینه ام در کلبه احزان   تن همخانه میسوزد دل همسایه میگیرد

جو زدهان

خوبرویان دم بدم قصد دل ما میکنند   آتشی را زنده با خاشاک سودا میکنند

چشمشان یارب بیابد لذت خوناب اشک

ساده لوحانی که منع گریه ما میکنند

تیره شد خاکم و شمع نظر روشن هنوز   مرده ام اما کفن سوز است داغ من هنوز

شوق گستاخم حجاب لن ترانی گشته بود   خواهش موسی قدم فرسای وادی ایمن هنوز

بلبل بی خانه را در گلستان داغ بود   از نشیمن ها گلی نشکفته در گلشن هنوز

لاله نبود رسته از خاک من از بعد مرگ

کز غم عشق تو در جوشست خون من هنوز

مگر خط گشته ظاهر از رخ خورشید سیماش   که مرغ حسن را در آشیان [illegible]

حریم کوی آن از رتبه دارد کز شرف دایم　　جبین کعبه بر خوردیم بر راه بیابانش

مگر در عهده قدش سرو دارد میل رعنایی　　که باد از موج هر دم می‌نهد زنجیر در پیش

در دکان حسنش بست چشم بر رخ عالم　　که جنس تو زکوی شد صرف بازار تماشایش

تن محنت کشم زانگونه شد فرش ره عشقت　　که آب از چشمه چشمم خورد آهوی گرایش

قلم هرچند از خوبی انگشتان عیاری　　پی تسکین دل هرگه نویسم وصف بنانش

یکی بر صید لاغر بگذر ای صیاد مستغنی
که باشد دام چشم انتظارت حلقه هایش

تا دلم ریش شد از مهر رخ دلبر خویش　　نسپرم دل خود را به نصیحت گر خویش

غم مصور شود و در نظرش جلوه کند　　گر اسیر تو کشد سرمه ز خاک در خویش

مردم هر مژه چون خنجر خورشید شود　　هر که آیم به تماشای رخ دلبر خویش

یارهای

پارهای جگر از دیده ام افتاده بجای — هر که از شوق تو زخمی زده ام بر جگر خویش

دل مجروحی از آن خنجر مژگان دارم — گریه گرم تر از خون شهیدان دارم

شادمانم ز پریشانی دل زانکه مدام — خبر از حالت دلهای پریشان دارم

مژده خالیست مرا با تو که در روز وصال — چشم امید براه شب هجران دارم

لب پر آزاه و درون پر ز خیال رخ او — در نفس دود و در سینه گلستان دارم

ترک او کرده ام اما ز خیال لب او — حال میخواره از توبه پشیمان دارم

ایکه گویم شودم وصل تو در حشر نصیب

اعتمادیست که بر خاک شهیدان دارم

ز خورشید جمالت مانده دور آن تیره ایامم — که مهر و ماه رو گردان شوند از صبح و از شامم

همه دانم با وجود زهر هجران باز شیرین کام — همانا یار با دشنامم تلخی میبرد ز کامم

ز تیر ناگهانی خانه عمرش شود ویران — ز بدبختی اگر مرغی نشیند بر لب بامم

نخواهم کرد ترک لعل ساقی با وجود خط — همان گیرم که می چند ناصافست در جامم

ز بخت بد چراغ کلبه ام روشن نمیگردد

لباس دود پوشد شعله در خلوتگه کامم

بروز هجر جانان زان سبب بی خویشتن باشم — که میرم از حسد گر با خیالش در سخن باشم

سر آن پروانه ام کز شوق شمع خویش میخواهم — که روز و شب بلا گردان اهل انجمن باشم

طواف شمع گستاخیست اگر این بس که در محفل — چو حاجی در طواف کعبه در طواف لگن باشم

شود خاکسترم اکسیر بقد چهره اخگر — چو در آتشکده عشق تو گرم سوختن باشم

ز بس در عشقبازی کرده ام عادت برسوائی — همان دستم گریبان میدرد گر در کفن باشم

بهبود

زبیهوده جراحتهای جانان عیشها دارم   چو مرغ گلشن در بهاران بی‌می ز شوقها

نثار نامرادت زار زونکردم صرف جان دل‌ها   که در روز وصالت با دل و جان کارها

زعین غم هزاران غصه در دل لیک اگر زان

ز شین شکر لب خندان نما دارم

تا چند آب دیده بدامان فرو برم   این سیل را چو رکه بپایان فرو برم

هر که زخاطرم گل روی تو بگذرد   مانند غنچه سر بگریبان فرو برم

ای دل بخور دمی و صلش مکن شتاب

این زهر هجر نیست که آسان فرو برم

ز دیدارت در بهشت جاودانم غم نمیدانم   تو تا رفتی دگر خود را درین عالم نمیدانم

شراب شوق یارم باز در مینا نمی‌آید   که عقل رفته گاهی بر سر دیوانه می‌آید

بران اهل سبحه با عقده دیدم تقیم شد   که از زنار کار سبحه دیوانه می‌آید

بکوی میکشان زاهد خشک ای پارسا مگذر

که بوی آتشی از خاک این ویرانه می‌آید

بیهوشی چشمت ز می ناب نیاید   خونریزی آن غمزه ز قصاب نیاید

کیفیت خواب از نظر بی‌بصران پرس   در دیده صاحب‌نظران خواب نیاید

روشن نشود دیده ام از دیدن رویت

در روزن ظلمتکده مهتاب نیاید

خوبان چو نقاب از رخ گلگون بگشایند   در دیده صاحب‌نظران خون بگشایند

طوبای قد از دیده مرغان بهشتی   چون چشم بر آن قامت موزون بگشایند

در هم شکند [illegible]ش یاقوت فروشان
مستان چو دکان لب چون لب بگشایند

چون در میان ما و تو غوغا بهم رسد — سهل است اگر شماتت اعدا بهم رسد
ای جان ببین پاکی یوسف که همگنان — طفلی (گواه) جواب کذب زلیخا بهم رسد

چشم منست چشمه زاینده در رو
روزی هزار مرتبه دریا بهم رسد

از گریه ام فضای زمین پر ز آب شد — چندانکه رفع تشنگی آفتاب شد

هر جا روم توجه دائم بسوی اوست
[illegible]م در این چمن چو گل آفتاب شد

وصف رویت چون نسیم جانب گلزار شد — اینقدر کردم که گل در چشم بلبل خار شد

آب چشم [illegible] که [illegible] تو بریزند

بر خاک کوی بتان چون خاک همه عشاق [illegible]

تیر مژگان تو هرگز ز دلم دور نبود زخم پیکان تو کی بود که ناسور نبود

بود چون صورت یوسف همه دم در نظرش

چشم یعقوب ترا آنکه گفت که بینور نبود

عمرها در انجمن پروانه ما پرگشا شد تا به امدادی زبانی شعله را در بر کشد

شمع رخساری شد آتش زن آتش پرست

شعله را کو پای در دامان خاکستر کشد

دل ز داغ سینه‌ام خونابه‌ریز آمد برون دمبدم خورشید را صد غوطه در خون

شیشه و پیمانه‌ام یاقوت میریزد ز چشم بسکه زخم سینه‌ام خونابه بیرون

هر دل که غم یار [illegible] ندارد   ماند به متاعی که خریدار ندارد

چون شوره زمینیست که تو لاله نروید

آن سینه که داغ ستم یار ندارد

[illegible] غم یار به او جا گیرد   جرم آسودگی از ما مدعا گیرد

غیر در انجمن عشق بود بیگانه

همچو پروانه که در صحن چمن جا گیرد

رفتی و در نظرم حسرت از روی تو ماند   آرزو در دل و دل در سر ابروی تو ماند

پای صبرم به تمنای تو دل ابله کرد

همه کرم رو بهار زتکاپوی تو ماند

زبس که آتش شب هجر تو از دل در گیرد   اگر آه کشم دود چراغ مرده در گیرد

مشو آزرده ای بیرحم آ[illegible]ل عاشق

که چون از دیده پنهان شد ره کار دگر گیرد

تا دیده ام که خوی تو با من چه میکند　　دانسته ام که برق بخرمن چه میکند

در داغهای سینه ام آتش فکنده

بنگر نسیم را که بخرمن چه میکند

کشتم شهید و لذتش از دل نمیرود　　خونم جدا ز خنجر قاتل نمیرود

تا مرگ دیده است که با ما چه میکنی

م از خویشتن ز بیم تو غافل نمیرود

هر که از ناز نهان آن صف مژگان آید　　تیر باران بلا بر صف جان آید

یاد آن غمزه بشی کردم و اکنون ظلم　　هر کجا دست نهی بر سر پیکان آید

اگر یکدم شعاع روت بکاشانه می‌آید کمند شعله در گردن پروانه می‌افتد

ز چشم تو نرگس ز بسکه منفعل است مدام چشم خجالت به پشت پا دارد

کسی که با لب لعل تو ماجرا دارد بجای آبله گوهر بزیر پا دارد

دلم در زلف او پنهان ز بس در جوش می‌پیچد که این مضمون مبادا بر زبان آید دارد

ز غم تا بنجند مژگان ز آب دیده تر باشد چو پیکان جگر آغشته خونین جگر باشد متصل آغشته در خون است

دل ندارم زبان شکایت در ایام هجرانش

بلی چون گل برد از باغ بلبل را تمامان باشد

عجب که نور دهد آفتاب عالمتاب بجای روغن اگر در چراغ ما باشد

ز رنگ حادثه ایمن نمیتوان بودن

اگر فرشته نگهبان باغ ما باشد

شده ام اسیر چشمی که کرشمهٔ او بدو دست اجل سر خود ز بلا نگاه دارد

گریش عشق کردم که بمحشر محبت

نه کسی گناه پرسد نه کسی گناه دارد

چند روزی کسند هوس این اکنون کنند حسن را گوی که آینه فروشی نکند

تو بدین خوبی اگر جانب بستان گذری چون نفس سوختگان گل به تماشا آید

گر از فتنه پشیمان شده چشم تو باز   بوی امنیتی از وضع جهان می‌آید

مرا ز عشق دلم زان همیشه سرمست است   که میرود همه از روی و داغ می‌آید

شود عاقبت گردون بخاک تیره اش   هر که را چشم سیاهت از نظر می‌افکند

بیاد روی تو تا کی بخواب بینم گل   چو چشم باز کنم پاره جگر باشد

باغبان شرمت نمی‌آید ز محرومان باغ
خنده گل چند بیدردان و دردمندان کنند

به شفقت عقل و دین وادم ولی از تو دگر بگذر   گفتم در عوض درد و الم داغ جنون بر سر

سر پرویز در بالین شیرین کی خوابد [illegible] بیکند فرهاد و کوه بیستون بر سر

عجب نبود ز کوه بیستون گر بوی خون آید

که در روی لاله‌ها دارد هر یک طاس خون بر سر

ای نعیم هر سر موی ترا یادی دگر   هر خم زلف سیاهت کار رسنای دگر

بر رخت هر گاه میکردم نگاه از خویشتن

میشود هر قطره اشکم چشم گریان دگر

نی از وصالش خوش شود دل نی از فراق   گاهی در اضطرابم و گاهی در [illegible]

منم آن بلبل مست از تماشای گل رویت

که فرقی در میان اخگر و شبنم نمی‌بینم

درون خلوت دل با خیالت صحبتی دارم   که بجز خویش را از وصل مردم کم نمی‌بینم

بطالم

بظاهر خنده بر روی مردم میکنم اما
گل فصل خزانم خاطر خرم نمی بینم

از عارض و زلف بتان سودی نخواهم کرده ام
آتش بجان انگنده ام دل را پریشان کرده ام

بی ... ن کرده ام پروانه حسن سینه را
در گلستان عشق او گل در گریبان کرده

جای غم انگنده ام در سینه پروانه خود
در شگفتهای دل دری از گلستان

با خار مژگان بسته ام راه سرشک خویش را
از شدت خوبیت شهر در دیده پنهان کرده

بچشم خود غبار کوی او را توتیا کردم
ز رشک این عمل چون گرد دل را صبا کردم

بملک دل چو امر انتقالی بود در عشقت
شدم آسوده تا التفاتی با بلا کردم

دلم از شوق بر گرد سر هر ذره میگردد
بخورشید جمالت تا نگه را آشنا کردم

رخ آلوده در خون این عشق کی

که مس خود را طلایی زین عطار کیمیا کردم

بلا را دوست بیند دشمن پرورده‌ی من دارم		اجل را مست گیرد ماه شب‌گردی که من

ز درد عشق او در رنج دل افزون شود گویا		دلم را جز بیت در این نسخه در روی کی من

ز غیرت سوخت چندین عاشق معشوق هم دارم		در آن کو با سگان صحبت

به افسون محبت داده‌ام جا در دل سحرش

ز خاک کوی او در چشم پرورده‌ی کم من

نه شهادت شعلی از باده گلگون نمی‌خیزم		ز بدبختی فرح در کاسهای خون نمی‌بینم

مگر فهمیده کز بیداد جانم تاره می‌کرد		که ایامی گذشت جوری از گردون

دل گلگون شسته‌ام گویا چکیده در دم آتش		که اثر اشکی در قطره‌ای خون نمی‌بینم

کفن

کفن را بادبان و گور را کشتی کنم زین پس ازین دریای خاکی چون ره بیرون نمی‌یابم

...م زبان آسوده‌ایم در فراغت از قضای آسمان آسوده‌ایم

...نجه بحجت ناورا شکر کز چین چنین ساربان آسوده‌ایم

...ن کار و داغ مبتیم از امید سود و از بیم زیان آسوده

...یست مار امیل گشتن در گلستان کسی

یعنی از ناز و عتاب باغبان آسوده‌ایم

...هورت با اسیری از سر کار می‌بینم هنوز آن نرگس بیمار را خونخوار می‌بینم

خرد زناری بندد ز کفار سر زلفت من بیچاره خود را بسته زنار

خیال خاطر مژگان تو تا مانیجد دل حرامم باد اگر سوی گل و گلزار می‌بینم

برای دیده از خیل خیالش [illegible]

که هر جا میکنم نظاره روی یار می بینم

بحرمی دم و سوز دل خود زن جهان بردم برای کوهکن داغی

درین سودا که من کردم بجانان من نقصانی که او دل برد و من هیچ

بسی از باغ جنت بهشت گرمی بود ما چه را

چو کردم وصف رویت از دلش میل جنان

ز فرقت ز لب خشک و چشم تر دارم هزار شعله بر اسیم

مدام چو دیده پیمانه شراب فروش لبالب از می خونابه جگر دارم

ز نیم تو کرد عالم تسخیر

بهره من که از ناله سحر دارم

درحرم

در حرم مشتی بخاک کوی جانان ریختیم   طرح یکرنگی میان کفر و ایمان ریختیم

گر ز شادی بی‌هجوم اور دکاه دیبا   گل بر آتش چیدیم و اخگر ز گلشن ریختیم

ساقی هجران تو هر ساغر داغم که داد

چون سرشک طوفان مجلس در گریبان ریختیم

دل چو پروانه سوختیم   تا صبح همچو شمع درین خانه سوختیم

از رخ زنار چشم بت   همچون سپند سبحه صد دانه سوختیم

خاکستری بپای شمع و کفش عکس شعله شد

از رشک نیک‌بختی پروانه سوختیم

دیریست که در بزم تو خوش نیست ایاغم   دیریست که سیلی خور باد است چراغم

آبستن صد گریه بود قطره اشکم   آماده صد داغ بود سینه داغم

[illegible]

در کوی پر آشوب بتان [illegible]

تا پای بلا رنجه نکرد د ب[illegible]

چون دل مکان زلف نگاری کشیدیم چون د[illegible]

اینه ایم لیک ز تاثیر چشم بد در دست[illegible]

چشم ضعیف ورش ره یار کرد[illegible]

ملک وصال شعله نگاری گرفت[illegible]

بی لعل لبت خانه خمار شکستیم بی روی تو در[illegible]

بر یاد لب لعل تو ما باده پرستان بس توبه که کردیم دگر بار [illegible]

ای چرخ مزن دم که یک صورت [illegible]

خورشید ترا گرمی بازار شکستیم

ما جا کے

ما چاک گریبان دل سوخته ایم   شمع نفس از یاد تو افروخته ایم

مرغ دل ما نغمه شادی نسراید   ای سوخته را با غم او سوخته داریم

دو روزی شد که جانرا آشنای خود نمی بینم   دل دیوانه خود را بجای خود نمی بینم

نمیدانم گناهم چیست کز من سر گران داری   سرت گردم قصوری در وفای خود

شهید خنجر مژگان زهرآلود آن شوخم

بقای جاودانی خونبهای خود نمی بینم

سخت اندیشه از اشک دمادم دارم   من غم خویش ندارم غم عالم دارم

چون گل تازه که در آب نگه میدارند   عکس رخسار تو در دیده پرنم دارم

زبی تابی همه شب گرد کویت تا سحر گشتم — سحرگه پس ... بی‌بال اثر نرسید برگشتم

همه شب در هجوم آرزو در کنج تنهایی — ترا خاطر تصور کردم و برگردش گشتم

نقد غمت را همه در سینه می‌نهم — وز داغ مهر بر در گنجینه می‌نهم

عریانیم رسیده بحدی که بعد ازین — مکتوب یار در بغل سینه می‌نهم

زاهد شده خوشحال که زنار گسستیم — ما خود گرهی چند برین کار فکندیم

بگشود بما صاحب بستان در بستان

خود را چو نسیم از سر دیوار فکندیم

زمین مقدم پاکیزه دامانی که من دارم — صفای خلد دارد بیت خرابی که من دارم

چه شد گر شدم محروم از نظاره رویت
که بلبل نیست محرم در گلستانی که من دارم

ما سینه را به آتش جانانه سوختیم
جان را در آتش دل دیوانه سوختیم

هرگز ز شمع خویش ندیدیم گرمیی
با آنکه صد برابر پروانه سوختیم

ما دل به پی مقصد و مقصود شکستیم
آئینه ما زنگ نما بود شکستیم

از آه دل آتشکده سینه گردون
قفل دل آتشکده از دود شکستیم

چه شد گر با دل گریان ز کوی دوستان رفتم
سر جانش سلامت دیگر من از میان رفتم

نخندیدی بروم همچو گل اما هم بصد زاری
زدم گلهای حسرت بر سر و زین گلستان رفتم

گاه دیدن نور رخسار تو جان می‌سوزدم   زان نگه گه گه نظر خواهان می‌سوزدم

سینه از بیرون پر از داغست و دل از اندرون

آتش عشق تو پیدا و نهان می‌سوزدم

ندانم تا یکی از دور رخسار او بینم   مگر اطوار رم خورده گلزار او بینم

چنان خو با بر پر کرده‌ام از خویشتن خالی

که در آیینه هر که بنگرم رخسار او بینم

دلگیرم از آن نفس که گرفتار نیستم   بیمارم از دمی که بیمار نیستم

آزار دوستم بطریقی که در چمن

راضی بصید آن گل بیخار نیستم

بیا در روی او تا کی بصحن گلستان افتم   بجز از خاک ره آلوده چون برگ خزان افتم

گرفتاری

گرفتاری به هر جا بکرم در زیر شمشیری   به عیشش درمیان اندازم و خود بر کنار باشم

غمزه در تیغ زدن بود که مژگان دریافت   قسمت این بود که مقتول تو قاتل باشم

برو که هجر خیالت جهان فریبم داد   که رعشه رعشه بنادیدن تو خو کردم

میکنم هر لحظه شبهای خیالت را آتش   پاره‌ای از پاره‌های دل در آتش میکنم

ای باغبان سر تبسم کن گلهای باغ را
نظاره میکنیم ولی بو نمیکنیم

جایی که نقاب از رخ خورشید گشاییم   صد مرتبه آغوش به خمیازه گشاییم

گرجا دهند کاه ربا کاه ربایند ما کاه ربا طینت شمشیر جاهیم

آرایش گل از نفس انجمن ماست آسوده ز مشاطگی باد صباییم

در وادی غم ناله صدای جرس ماست بر گوش و دل گمشدگان بانگ دراییم

فیض از دل ما جوی که در کارگه عشق اکسیر مس همت باد صباییم

در آب و گل طالع ما خرمی نیست

غارت زده قافله نشو و نماییم

تیر و خدنگ در ره جان نهال من (جان / بال) رویند خوشه خوشه بلا از نهال من

افتاده همچو سایه بدنبال آفتاب شام فراق در پی صبح وصال من

صد بار پیش گرد دولت گشتم ز ضعف یکره نیافتی که منم یا خیال من

در سینه ام ز درد فراق تو داغ نیست افتاده است اختر من در وبال من

صدباد

صد بار مرده بودم اگر در فراق تو
طی چون زمان وصل شدی ماه و سال من

چراغ خانه گردون شود روشن ز آه من | سفیدی وام گیرد صبح از شام سیاه من
به طوف کعبه کویت گذارم چون قدم در ره | به مژگان خار و خس روبد ملک از خاک راه من
شد افزون زانکه هم گرمی بازار جنت را | ندارد از غرض آلوده دامان نگاه من

نمی یابد خلاصی مردم چشم ز تاریکی
زند بختی اگر خورشید میگردد پناه من

گذاری ای نسیم بخت سوی گلشن ما کن | گلی از گلشن خورشید طالع سعی ما و کن
پس از عمری بساط طیبت للا رم عشقبازان را | قیاس او ز بر گردیدن حسن ز لعبت کن
گلش داغ و نسیمش آه و حرفش ناله انس خوش | بیا سامان بستان محبت را تماشا

هر دم آن گلگون قبا از خانه می‌آید برون همچو آهی کز دل دیوانه می‌آید برون

آه درد آلود می‌آید برون از سینه‌ام چون کهن گبری کز آتشخانه می‌آید برون

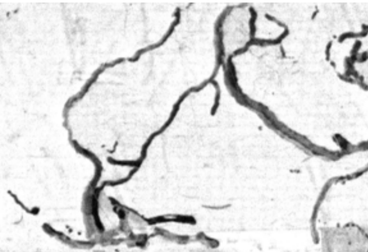
دل ز خوناب جگر مستست از دور زمان
از در و هم ناله مستانه می‌آید برون

نیست دل کافکنده آتش در دل ویران من سالها شد کآتش تیر سینه در دامن من

بسکه در وقت پرستش بی تو خوردم هر زمان از در و هم ناله مستانه می‌آید برون

سینه گلشن در دل از گل‌های سلسل و دل عاشقان خوش گلستان نیست جز سینه تماشایی کند

گلستان



گلستان رخت را آب از خون جگر دادم   نهد ایزد سزای دیده من در کنار من

کی بود ما را غم از دریا و از طوفان او   یاد آن دریا که طوفانش کشتی جان او

هست طوفان لازم دریای چشم گریانم منت   بو العجب بحری که از کشتی بود طوفان او

آنچنان کز نخل ریزد میوه از تحریک باد

گاه خندیدن بلا میریزد از مژگان او

تیر اجل ز غمزه قد بلند او   بیمت غمزه را ز نگاه بلند او

با قدر رفتی که خیل ملایک ز روی قدر   خیل ملایکند که سبان قدر او

ما و خیال بوس لبی کز ره شرف

پاکشند آب دیده بخاک سمند او

ای گل چو اشک گرم به بزمم درآمدی گویا زجوی دیده من آب خورده

چو رنگ در دل هر برگ گل وطن داری چو بو مقام در آغوش یاسمن داری
نظاره تو کند دیده را سراسیمه که چون بهشت چمن بر سر چمن داری
کلید گریه خونابه دست میبستانی بملک عشق اگر میل ریختن داری

بدان سرم که کنم دیده بیت احزانی بنا کنم ز دل و دیده مصر و کنعانی
زبهر دل که بو ارغنونکی مقید بود بسازم از دو قد زلف حلقه زندانی
چو ذره ساکن کوی شوم که خورشیدت
طلوع میکند از مشرق گریبانی

شدم از

شدم از گرمی عشق تو در میخانه مستغنی   شرابی در جگر داریم از پیمانه مستغنی

نخواهم شد ز کوی می‌پرستان تا دم محشر

محالست این که گردد گبر از آتشخانه مستغنی

تا تلخ شد ز زهر فراق تو کام ما   خون میچکد بجای عرق از مشام ما

چشم سیهت گرم کند بزم فسون را   در جام نگه باده دهد اهل جنون را

در غم هجران او آبی بجام بر نخاست   سوختم عمری و دود از استخوانم بر نخاست

ز خاکم بعد مرگ از آرزوی چشم شهلایت   بجای سبزه نرگس روید از بهر تماشایت

ما اسیر از بحشر عذر شیدایی بس است   نامهٔ اعمال ما منشور رسوایی بس است

سپدرد و میل در غم او هم نمیکند   چون صاحب زکام که گل بو نمیکند

ای خوش آن شب که بره ال امد و قیامت باشد   چشم چون باز کنی روز قیامت باشد

خوشم باز خم تیغش یادم از مرهم نمی آید   ز خوشحالی لب زخم دلم بر هم نمی آید

ز یاد دیدهٔ مخمور او در دیده خون آید   لب شیشه و گل گذشت از نسیم بوی شراب آید

۱

چه رسم است این که دود از خانه آباد می‌خیزد / کنم حسرت که آهی از دل ناشاد می‌خیزد

دلم گر دور با اغیار روی دلستان بیند / بدان ماند که بلبل در قفس گل بر دگران بیند

پر حسرت دیده به نظاره بستان نرود / پای عیشم به تماشای گلستان نرود

دلم تا مستعد عشق جانان بهر وصل گردد / چو مرغی گرد گل شوق ز گرد حرم گردد

[illegible]

ز خون چشم دردآلوده را بر کفش رفتم

[illegible] دم وا ز سینه خندیدن چه گرفتم

شب چو بیخود به طواف سر کویت آیم — تکیه بر دوش صبا کرده بکویت آیم

در فراغت بسکه در گلزار سر بر کرده‌ام — از سموم آه بلبل را سمندر کرده‌ام

در غمت مردم و یاران ارم شدی — گلی یکدم از ناز گل روی بهار ارم شدی

گلی هرگز نخندد چشم عاشق از گلستانی — که دامان نگاهش را نگیرد خار مژگانی

رباعیات به ترتیب

نوروز شد و مکتب گل در جوشست — کم طفلی از اطفال چمن خاموشست

بلبل شده گرم سبق آموزی لیک — [illegible] غنچه بازیگوشست

روزی که لبت را به شراب اندودند | زلف سیهت بمشک ناب اندودند
چون خانهٔ حسن تو فضا کرد تمام | دیوار و درش ماهتاب اندودند

دیشب که به هجر تو سروکارم بود | چرخ از سر تو در پی آزارم بود
در کوی تو آتشی بنو از دورم | چون پیشتر آمدم دل زارم بود

از خون شد لبم لب بفغان آمده است | در زندگیم اجل بجان آمده است
بعد از عمری که دیده ام روی ترا | بر خاطر ظالمم گران آمده است

خط بر چمن رخت غباری انداخت　　خاری بگریبان بهاری انداخت

رخسار ترا که بود چون برگ گلی　　باد آمد و در بنفشه زاری انداخت

آن گل همه دم ز آه ما میشکفد　　اما غافل که از کجا میشکفد

بلبل ز نفس شگفته دارد گل را　　گل پندارد که از صبا میشکفد

افلاک مزین از ایاغ دل ماست　　خورشید منور از چراغ دل ماست

ما منت مرهم از کسی می‌نبریم　　داغ دل ما مرهم داغ دل ماست

غیر از تو ندیدیم کسی چون دیدی　　مردیم ز هجر ای دل پرخون مددی



محمل شد و تا چه جای پای ناقه　　ماندیم بجای روح مجنون مه دوی

از گریه چو شب درجگرم تاب افتد　　وین سیل بلا بخانه خواب افتد
در کثرت اشک چشم آید بنظر　　چون عکس ستاره که در آب افتد

هر قطره که از خون جگر پیدا شد　　در دیدهٔ ز غیرت صد دریا شد
هر دود که از شمع دلم گشت جدا　　در کاسهٔ سر دوده صد سودا شد

ز تهاد

افغان و اسیر بت چگل گشتن　　زهاد و بگرد سر ایمان گشتن
حاجی و ره کعبه و حیران گشتن　　ما و سر کوی یار و قربان گشتن



وان کوکی جسم لاغر خود بردم اشک شب و آه سحر خود بردم

تا همرهی تو کرده باشم بدعا از پای در آمدم سر کوی خود بردم

این خانه که هست قبله اهل نیاز باشد بسرش خیل ملائکه پرواز

ارباب نیاز را بهشت است از آن تاریخش شد بهشت ارباب نیاز

هر روز بدین خانه رخ آرد خورشید بر روزنه اش دیده نگارد خورشید

تا طرح سرای خود کند طرح خوشش را بر تخته آسمان نگارد خورشید

ابوالقاسم